

هم‌نشینی یخ و آتش

مدیحه‌ای برای دو صدای غمناک

■ جهانبخش نورایی ■



● ماهروبی نیکو خردمند و فاطمه معتمدآریا نه در چهره، که در صدای غمزده آن‌هاست. جنس و لحن صدای آن دو خیلی به هم نزدیک است. معتمدآریا در کنار ماست اما نیکو خردمند از میان ما رفته است. با آن که در خاک خفته و آرام گرفته، اما صدایش هنوز زنده و بیدار است. هر وقت کاغذ بی‌خط را می‌بینم و صدای پرانوده، اما پردار و طعنه‌زن او را می‌شنوم حس می‌کنم که با شکیبایی زبان به شکایت از بی‌وفایی دنیا گشوده است.

با صدای خردمند و معتمدآریا، که از هزار تصویر گویند است، اندوه نشان‌ناختنی قلم را بر می‌کند اما بلافاصله با آن کنار می‌آیم و احساس آرامش می‌کنم. مانند راحتی و سبک‌باری تسکین‌دهنده‌ای است که پس از یک گریه طولانی به داغ‌دیدگان دست می‌دهد. گاهی ترجیح می‌دهم فیلم‌های آن دو را با چشمان بسته نگاه کنم، که خیال‌انگیزتر و دل‌چسب‌تر است. همان طور که گاهی ترجیح می‌دهم فیلم‌های بازیگر دیگری را بدون صدا ببینم تا تیغ صدای خشک و سرد او صفای چهره‌اش را نخراند. در صدای نرم و بی‌ریبای خردمند و معتمدآریا هم محنت است و هم راحتی. هرچند که، اعتراف کنم، غم در این صداها رنگ غلیظ‌تری دارد و پیش‌تاز است. مانند خود زندگی است که با نیش و نوش و تاریکی و روشنی‌اش، هم توسری می‌زند هم دل‌جویی می‌کند.

در میان بازیگران سینما و دیولورها صداهایی هست که فقط نیمه روشن دنیا را منعکس می‌کنند. یک‌سره شاد و شنگول و پرشور شوند. در مقابل، صداهایی هم هست که از نیمه تاریک عالم می‌آیند. لبریز از غصه و ملال و تیرگی‌اند. صدای خردمند و معتمدآریا جلوه‌ای از هر دو دارد. غمزده و گل‌منده است، اما گرفته و ازرق افتاده نیست. وقار دارد و قشنگ و روان و موزون است. لحظه‌ای که بگذرد تأثیر لذت‌بخش عمیقی به جا می‌گذارد. در بطن این صدا چیز دلاویزی می‌تپد که فراتر از دنیای حسی است و نمی‌شود تعریفش کرد. آمیزش‌های از درد و درمان است. مانند جهان گذران است که هم می‌میراند هم زنده می‌کند. که با همه تلخی‌اش، طعم غسل دارد و سراج‌مان پناه می‌دهد و نوازش می‌کند. شبیه احساسی است که در یک بامداد بارانی غمناک در من ریزانه کشید تا این چند کلمه را بنویسم:



در ساعت ۴ صبح
مرا صدا زد و به دنیا آمد
آواز مادرم را شنیدم که دست‌هایش از یخ بود و دو چشم
بی‌قرارش از آتش
در تمام عمر بر پشت آتش نشستم و بر جاده‌های سرد راندم
من یخ مله‌بم، سرد و سوزان
سهم من اما از این همه ماندن و ماندن
شعله کوچک خنکی‌ست که در لحظه مرگ
مادرم در دهان تشنه‌ام می‌چکاند
در ساعت ۴ صبح

این شعله در صدای حزن‌انگیز معتمدآریا و نیکو خردمند هم هست. می‌سوزاند اما بی‌درنگ خنک می‌کند و تسلی می‌دهد. در این صدا یخ و آتش هم‌نشین‌اند. در این صدا درد هجران و آرزوی وصل چون خواهران توأمان در یک گهواره می‌چینند. در ژرفای خنده‌های معتمدآریا و نیکو خردمند گریه است و در فراسوی اندویشان جویباری از دل خوشی. تار و بود کمیابی هستند از نومی‌ی و امید. از خستگی و طاقت. بی‌حوصلگی و صبر. در این صدای رنجیده از زمستانی دراز، در این صدای برحیای رام و مطیع، در این آرزوگی متین و گلابه شرم‌آگین، گرمای پنهانی هست که در پیچ و خم صمیمیت بغض می‌خرامد. در غلتان است در دریای مرده. چراغی دوردست در شب بیابان مه‌گرفته. زمزمه‌ای در سکوت. نسیم گرم بیدارکننده‌ای در آخرین روزهای اسفند.

از قندیل انگشتانت
قطره‌یخ کوچک آب می‌چکد
پلک یخ‌زده‌ام باز می‌شود تا زیباییات را نگاه کند
تا آمدن نخستین شکوفه بادام را ببیند.

لطف و نجابت نهفته در صدای اندوهگین خردمند و معتمدآریا عطر سکرآوری دارد که وجاحت محض است. جهان ناشناخته‌ای‌ست که آدمی از ویران شدن در آن لذت می‌برد. همان گونه که محو شدن در نغمه‌های یک قطعه موسیقی غمناک، اما سیور و سرریزند، درد دل‌چسبی در جان می‌ریزد که رنج را به زیبایی، زیبایی را به لذت، و لذت را به سرمستی تبدیل می‌کند.

... و زیبایی نهنگی بود که سر از دریا برآورد.
مرا دید و بلعید
اینک منم در شکم نهنگ
اینک منم بر موج‌های دیوانه
اینک منم با سبک‌باری شناور
با میل و سرخوشی
در شکم نهنگ